



تاسوکی (3)

رضا لکزایی*

اشاره

در شامگاه پنجشنبه بیست و پنج اسفند ماه 1384 در میانه‌ی جاده‌ی زابل - زاهدان، در محلی به نام تاسوکی، فاجعه تروریستی دلخراشی رخ داد که در آن بیست و دو تن از مسافران عبوری، در حالی که دست‌ها و چشمان آنها بسته شده بود، توسط گروه موسوم به جندالله، در حالی که این گروه لباس نیروی انتظامی را به تن داشتند و ایست بازرسی ساختگی برقرار کرده بودند، به فیض شهادت نایل آمدند. هفت تن مجروح گشته و هفت تن نیز به گروگان گرفته شدند که ستوان یکم پاسدار محمد شاهبازی در ایامی که در اسارت گروه مذکور بود به شهادت رسید و شش تن دیگر نیز به تدریج در طی دویست روز آزاد شدند. آنها در برابر آزادی گروگان‌ها خواستار آزادی پنج نفر زندانی بودند. در اینجا قسمت سوم

خاطرات رضا لکزایی، یکی از گروگان‌های
این واقعه را می‌خوانید.

سراب آزادی

ساعت 1/5 کیسه خواب‌ها و وسایلمان را برمی
داریم و از کوه شروع می‌کنیم بالا رفتن، دست-
ها بسته شده و کسبه خواب در بغل. کوهپیمایی
طولانی‌ای در پیش داریم. بار سرهنگ کاوه از
ما سنگین‌تر است. او علاوه بر پتو، - فقط
احمد و کاوه پتو دارند، بقیه کیسه خواب-
کیسه‌ای دارد که در آن سفره و شکر و ظرف آب
و نان و پودر رخت شویی و شامپو و صابون
و... گذاشته است. فقط یک بار یکی از دوستان
در مسیر با اصرار خواست که کیسه را از جناب
سرهنگ بگیرد، اما حاج حمید به جای آن که
کیسه را به او بدهد در جواب در آمد که به
احمد کمک کن، سرش گیج رفته، یک بار نزدیک
بود از کوه به پایین پرت شود. از احمد که
حاج خداداد به او لقب احمد گل داده جریان
را می‌پرسیم. می‌گوید چشم‌هایم سیاهی رفت می-
خواستم بیفتم، که کاوه یا یکی از نگهبان‌ها
(یادم نیست) او را گرفته بودند.

به قله می‌رسیم. سیاه چادرهایی را می
بینیم. فکر کنم آن سیاه چادرها محل زندگی
همین پیرمردها باشد. همان پیرمردی که با
شنیدن حکایت ما اشک ریخته بود، با شادمانی
به ما می‌گوید نگران نباشید، امشب زاهدان
خواهید بود. تخفیف می‌دهم و با خودم می‌گویم
اکنون که نسیم آزادی وزیدن گرفته است اگر
امشب نشد، فردا شب که حتماً ما را به آغوش
خواهد کشید. تشنه و خسته و دست بسته با جان
کندن و خیس عرق، کوه را پشت سر می‌گذاریم.
برخی رفقا که فرصت نکرده‌اند در چادر نماز
بخوانند، نماز را سلام می‌دهند.

چشم‌هایمان را می‌بندند. علی می‌گوید باید
منتظر بمانیم تا ماشین بیاید. از علی می-



پرسیم کجا می‌رویم. می‌گوید: به طرف مرز حرکت می‌کنیم. ساعت حدود 3/5 است. در زیر سایه‌ی صخره‌ای، در حالی که چشم‌هایم بسته است، پناه می‌گیرم. به این صورت که دراز می‌کشم روی زمین خشن و ناهموار و سرم، فقط سرم را زیر سایه‌ی مختصر صخره از دید نور شدید خورشید پنهان می‌کنم. بقیه هم لابد مثل من. دست‌ها دو به دو به هم قفل می‌شود. صدایمان در می‌آید که حالا که آزاد می‌شویم چرا ما را به زنجیر می‌کشید؟ اما اعتراض چه فایده‌ای دارد، جواب می‌دهند که این دستور است و چند باره مرا به یاد آن حدیث حضرت رسول (ص) می‌اندازند که فرمود: «لا طاعة لمخلوق فی معصية الخالق»؛ هیچ مخلوقی را اطاعت نشاید، آن گاه که به معصیت خالق لب‌گشاید.

صدای ماشین است. پیرمردهایی که همراه ما در چادر بودند می‌مانند. و ما دست و چشم بسته سوار خودرو می‌شویم. تینگ هم. مثل شب اول. بعد از ظهر گرمی است، پتو هم می‌کشند روی سرمان، با این توجیه که «این جا مردم است». دوباره نفسم به شماره می‌افتد و احساس خفگی می‌کنم. به زحمت یک روزنه باز می‌کنم که لا اقل بتوانم نفس بکشم. نفس کشیدن در هوای آزاد هم عجب نعمتی است. مدتی که ماشین راهش را طی می‌کند اجازه می‌دهند که چشم‌هایمان را باز کنیم و از زیر پتو بیرون بیاییم. با این شرط که هر وقت آنها گفتند دوباره برویم زیر پتو.

وارد دره‌ای می‌شویم. راه بس پر سنگلاخی است. آنها می‌گفتند که این راه را فقط ما یاد داریم. آدم باورش نمی‌شد که بتوان از چنین جایی با لنکروز- از شما چه پنهان من بالاخره نفهمیدم این لنکروز 4500 بود یا 2500- عبور کرد. از یکی شان اسم کوهها را می‌پرسم. جواب می‌دهد پنج شیر شنیده‌ای؟ - آره! از تلویزیون شیر دره‌ی پنج شیر شنیده‌ام، آنها رابطه‌شان با احمد شاه مسعود اصلاً خوب نبود.

قبولش ندا شتند. این را از خود شان شنیده بودم. او می‌گوید این جا همان جاست. یک بار ماشین به یک طرف کج شد فکر کردیم الان است که ماشین واژگون شود. یکی دو نفر از همراهان خودشان را پرت کردند از ماشین بیرون. در مسیر، صخره‌هایی را که یکی، دو جا مزاحم جاده بود، منفجر کرده بودند. بین راه پرنده‌های قشنگی را دیدم. رنگ غالبشان سبز بود.

نیم ساعتی راه طی کرده‌ایم که چند نفر با اسلحه‌هایی که انگشت اشاره شان بر روی ماشه‌ی آن قرار دارد هراسان می‌پرند جلوی ماشین. یکی‌شان همان کسی است که وقتی در خانه بودیم با ما صحبت کرده بود. همان جوان مو بلندی که دم در آبی رنگ خانه نشسته بود. فکر نمی‌کردم دوباره او را ببینم. یک لحظه احساس کردم الان است که شلیک کنند. پس از مکثی، نه چندان طولانی، فهمیدند خودی هستند و اسلحه‌هایشان را غلاف و شروع به احوال‌پرسی کردند. وقتی دوستانشان علت اسلحه‌کشی شان را پرسیدند جواب دادند که منطقه حساسی ناامن شده است.

یک لنگروز کمی جلوتر پارک بود. همان جوان که از ما باز جویی کرد هم مشغول راه رفتن و صحبت کردن با تلفن ماهواره‌ای بود. این تلفن از موبایل کمی بزرگتر بود. با نور خورشید شارژ می‌شد، البته منتهای روزهای ابری یا بارانی. علی هم یکی از آنها داشت. در چادر که بودیم حاج خداداد از علی پرسید اینجا که هستیم از کجا می‌فهمیم افغانستان است؟ با خودم می‌گویم این چه سئوالی است؟ افغانستان است دیگر؛ که علی هم صفحه‌ی گوشی را به ما نشان می‌دهد و می‌گوید این جا را می‌بینی؟ همین جایی را که به انگلیسی نوشته شده افغانستان. بعد هم ادامه می‌دهد به هر کشوری که وارد بشوی روی صفحه‌ی ستلت اسم آن کشور به طور خودکار نوشته می‌شود. - ستلت؟ به



همین دستگاه ستلت هم می گویند. ساخت آمریکا است. مارک ثریا، هم به عربی و هم به انگلیسی روی صفحه‌ی آبی رنگ شارژر نوشته شده.

صحبت‌های جوان که تمام می شود به سراغ ما می آید. سلام و علیکی می کند، منتظرم که وسایلی که از ما گرفته‌اند، برگرداند و اگر هم حرفی، پیغامی و یا تقاضایی از دولت ایران دارد که لازم است به ما بگوید، بگوید، اما چیزی نمی گوید و می رود. ما هم وسایلمان را بر می داریم و از ماشین پیاده می شویم. مسیری را پیاده می رویم. همه خسته-ایم. محمد شهاب‌زای پلاستیکی که لباس‌های من و چند نفر دیگر از همراهان را در آن گذاشته‌ام از دستم می گیرد. انتظار این فداکاری را نداشتم. دو لنگروز منتظر ما هستند. پنج نفر؛ دو برادر، مجید، محمد، حاج علی و چند نفر از آنها در یک لنگروز و چهار نفر؛ من، هراتی، کاوه و احمد، به علاوه چند نگهبان در لنگروز دومی سوار می شویم. منتظریم همان جوان بیاید. او دوباره مشغول صحبت با ستلت بود.

اینجا قیافه‌های جدیدی را می بینیم. برخی صورت بسته و برخی چهره گشاده. صحبت‌های او که با تلفن تمام می شود متوجه می شوند یکی از رفقایشان نیامده. همان جوان به کسی می گوید با کلاش تیری شلیک کند تا او راه را بیابد و یا لا اقل برای رساندن خودش به دوستانش عجله کند. چند لحظه بعد نفر آخر هم از راه می‌رسد.

قبل از حرکت، جوان به مرد میان سالی که ریشی تراشیده و سبیل‌هایی پر پشت دارد می‌گوید یک تیر شلیک کند، او هم با اسلحه‌ی کمربندی اش یک تیر شلیک می‌کند. کوه بازتاب صدای تیر را چند برابر به گوشمان تحویل می دهد. بعد جوان رو می کند به شخص دیگری که عصبانی به نظر می‌رسد و می گوید حالا تو، او هم



کلتش را به طرف آسمان می‌گیرد و با عصبانیت سه تا تیر پشت سر هم شلیک می‌کند. جوان به او می‌گوید: سمعنا، که مرد عصبانی حرفش را قطع می‌کند. جوان او را به سکوت فرا می‌خواند و می‌گوید: سمعنا و أسمعنا؛ علیکم بالسمع و الطاعة؛ ما حرف خدا و رسول خدا را شنیدیم و اطاعت کردیم، بر شما نیز شنیدن و اطاعت کردن لازم است. بعد جوان پشت رل می‌نشیند، و به لنکروزی که ما در آن نشسته‌ایم اشاره می‌کند که حرکت کند و خودش هم پشت سر ما به راه می‌افتد. احتمالاً طرف مرز می‌رفتیم. تعدادشان هم به این دلیل افزایش یافته بود تا امنیتشان را راحت‌تر حفظ کنند. بالاخره مقصدشان مرز ایران بود و احتمال خطر فراوان.

حدود ساعت پنج لنکروز متوقف می‌شود، چشم‌های ما را باز می‌کنند. همان طور که دو به دو دست‌هایمان را بسته‌اند، کنار هم می‌نشینیم. البته به جز حاج علی که دست‌هایش را تنهایی قفل کرده بودند. به اطراف که نگاه می‌کنیم پر از کوه است، من شنیده بودم که مرز پر از درخت گز است نه کوه. آنها ما را با چند نگهبان که صورتشان را پوشیده‌اند، تنها می‌گذارند و می‌روند.

با هم پچ پچ می‌کنیم که مگر نمی‌خواهند ما را آزاد کنند؟ کسی از دوستان می‌گوید من شنیدم که آنها می‌گفتند از آزادی خبری نیست. حاج خداداد می‌گوید برو بابا! من خودم شنیدم که فردا ساعت 8 قرار است حرکت کنیم به طرف مرز ایران. آن رفیق ما هم می‌گوید حتماً! به همین خیال باش. با این حرف او که با کمال ناراحتی و در عین حال کاملاً جدی مطرح شده بود، همه ناراحت می‌شویم. همچنان منتظریم. 20 دقیقه بعد می‌آیند. با ما سلام و علیک می‌کنند. در میان آنها پیرمردی به چشم می‌خورد که ما مثل چندین نفر دیگر، برای اولین بار است که او را می‌بینیم. اما کاوه نه. کاوه

او را قبلاً دیده بود و می‌شناخت. از همین روی با کاوه گرم‌تر از ما احوال‌پرسی کرد.

ادامهٔ بازجویی

این بار کسی می‌پرسد مولوی کجاست؟ مولوی نیامده؟ اسم مولوی را که می‌شنوم امیدوار می‌شوم که شاید بتوانم با او صحبت کنم و به او جریان را بگویم، قبلاً هم من چند باری با مولوی‌ها صحبت کرده‌ام. شاید اصلاً خبر نداشته باشد، مثل همان پیرمرد که خبر نداشت و از زبان خدابخش شنیده بود. ناگهان کسی می‌گوید مولوی هم آمد. نگاه می‌کنم جوانی است با صورت خندان. همان جوانی است که وقتی خواستیم حرکت کنیم دیرتر از سایرین آمد. او همین که می‌نشیند به رفیقش می‌گوید کفر شیعه ختم. بعد هم هم ادامه می‌دهد، کتابی که درباره‌ی کفر شیعه نوشته‌ام تمام شده. به! ما چی فکر می‌کردیم، چی شد؟ از حرف زدن با او دردم پشیمان می‌شوم.

ما به صورت نیم دایره‌ای می‌نشینیم. اول نیم دایره جناب سرهنگ است و آخر نیم دایره من. همان پیرمردی که کاوه او را می‌شناخت می‌پرسد: آخوندی که گرفته‌اید کدام است؟ به من اشاره می‌کنند، دوباره شروع شد. خدا را شکر می‌کنم که کارت دانشجویی‌ام همراه بود و الا تا الان حتماً آیت‌الله شده بودم. دوباره توضیح می‌دهم که دانشجو هستم و بعد از تعطیلی دانشگاه به خاطر نزدیک شدن سال نو، همراه دامادم، خواهرم و دو بچه‌ی کوچکشان از زا هدان به زابل می‌رفتم. از مسلم اسمی نبردم. رشته‌ام هم فلسفه است. مولوی می‌پرسد تو که گفته بودی الهیات؟ به او توضیح می‌دهم که رشته‌ی الهیات چند گرایش دارد یک گرایش‌اش فلسفه است. بعد هم به خودم می‌گویم یعنی از بین اینها یک نفر لیسانس ندارد که بفهمد من چه می‌گویم؟ بعد مولوی می‌پرسد تو برادرت فرماندهی سپاه زابل است؟ می‌گویم



نه! انگار این حرف مرا هم مثل قبلی باور نکرده، ادامه می‌دهم که بررسی کنید تا معلوم شود که فرماندهی سپاه زابل الان چه کسی است؟ من که این جا دست شما اسیر هستم. بقیه‌ی دوستان هم خودشان را معرفی می‌کنند.

به پورشمسیان که می‌رسد، مولوی از او می‌پرسد: اسم شما در موبایل فرماندار بوده؟ پورشمسیان توضیح می‌دهد که شاید آن وقت که پاکستان زلزله شده برای هماهنگی‌های لازم با فرماندار تماس گرفته. در خانه که بودیم به ما خبر دادند که فرماندار هم زخمی شده و حالش وخیم است. و یکی از دوستان که پرسیده بود چرا فرماندار را با خودتان نیاوردید؟ پاسخ شنیده بود که فرماندار خودش را معرفی نکرده بود. بعد هم خبر شهادت فرماندار را آوردند، بعدتر هم تکذیب خبر شهادت او را و پورشمسیان ادامه می‌دهد من همیشه به فکر کمک به دیگران بوده‌ام. برای کسی که در سازمان عام‌المنفعه‌ی هلال احمر است نژاد، قومیت و ملیت اصلاً مطرح نیست. همان پیرمرد سری تکان می‌دهد و می‌گوید درست است، با تو کاری نداریم. نگران نباش.

به احمد هم دوباره می‌گویند تو سرهنگ سپاه هستی! نوبت به کاوه که می‌رسد کسی از او می‌پرسد اگر ما بخواهیم یک نفر از شما را بکشیم شما چه کسی را معرفی می‌کنی؟ حاج حمید گفت: هیچ کس را. طرف دوباره سئوالش را تکرار کرد و گفت باید اسم یک نفر را بگویی. این هم از آزادی. ما را به امید آزادی آورده بودند و حالا از ما می‌پرسیدند کدامتان را بکشیم؟ با خودم فکر می‌کنم که آیا در تاریخ داریم که حضرت رسول (ص) چنین سئوالی را از اسیری پر ریخته و بال شکسته پرسیده باشد؟ اصلاً کی پیامبر (ص) در لباس دوست راه را بر کسی بسته؟

همه ناراحت سرمان را می‌اندازیم پایین، انگار سرمان بر بدنمان سنگینی می‌کند. من

فکر می کردم کاوه الان است که اسم مرا بگوید، با این دلیل موجه که بقیه زن و فرزند داشتند و من نداشتم. مثلاً خدا به همین حاج خداداد دو فرزند دو قلو عطا کرده بود. حاج خداداد می خواست اسم یکی را حسین و اسم دیگری را ابوالفضل بگذارد.

کاوه پس از سکوتی نه چندان طولانی دو زانو صاف نشست و کمرش را راست کرد و با دستش که سنگینی قفل و زنجیر آزرده اش کرده بود زد تخت سینه اش و محکم و در عین حال آرام گفت اسم خودم را. همه جا خوردیم، و احتمالاً همه نفس راحتی کشیدیم که خدا را صد هزار مرتبه شکر که اسم مرا نگفت. طرف هم که جا خورده بود پرسید اسم خودت را؟ کاوه انحنایی به گردنش داد و دوباره گفت: آره! اسم خودم را. به دوستانی هم که به آنها امان داده اند - که من نفهمیدم بر اساس چه قانون و ملاکی، البته من از این که می دانستم آنها برمی گردند کنار خانواده شان خوشحال بودم، اما ضابطه ای امان دادن و ندادنشان را متوجه نشدم. به هر حال من هم به قول حاج خداداد شخصی بودم. - می گویند شما خیالتان راحت باشد کسی به شما کاری ندارد.

هوا کم کم تاریک می شود. از آزادی ما و از این که آنها به ما گفته اند آزادیید. اصلاً حرفی نمی زنند. انگار نه انگار که چنین صحبتی هم بوده. انگار نه انگار که علی به ما گفته بود رئیس قوه قضائیه حکم آزادی زندانی های آنها را صادر کرده است. دو به دو، دستها به زنجیر، کیسه خواب هایمان را برمی داریم و به سمتی که آنها می گویند، خسته و رنجیده خاطر، حرکت می کنیم. در راه فقط با خودم زمزمه می کنم که «لقد نصرکم الله ببدر و انتم اذله، لقد...».

ده دقیقه ای که راه می رویم به ما گردنه ای باریک را نشان می دهند و می گویند باید از این گردنه عبور کنید. می گوئیم دستهایمان را



اگر باز نمی‌کنید، حداقل تک تک و جدا از رفیق کناری قفل کنید تا بتوانیم از گردنه عبور کنیم. قبول نمی‌کنند. می‌ایستیم. این کار را خودکشی می‌دانستم. می‌گوییم نمی‌شود از این جا عبور کرد، اما یکی از آنها می‌گوید اگر من رد شدم چه می‌گویید؟ اولین نفراتی که به طرف گردنه به راه می‌افتند احمد و کاوه هستند. از دست آنها عصبانی می‌شوم. کاوه کیسه را به پشت دارد و احمد هم پتویش را. نزدیک گردنه که می‌رسند، آنها پشیمان می‌شوند و رضایت می‌دهند که از راه دیگری برویم. و ما خدا را شکر می‌کنیم.

از لابه‌لای کوه‌ها عبور می‌کنیم. به جایی می‌رسیم. یکی از آنها می‌گوید همین جا بایستید. سوراخی را، که غار می‌نامیدش، به ما نشان می‌دهد و می‌گوید امشب باید آنجا را تمییز کنید و همان جا بخوابید. نگاهی به غار، که در تاریکی شب وحشتناک به نظر می‌رسید، می‌اندازم، به احتمال زیاد در غار، مار و عقرب هم منتظر ما بودند. این هوای گرم، مارها و عقرب‌ها را از خانه‌شان بیرون می‌کشاند، در چادر که بودیم چندین مار کشته بودیم، یک مار را در فاصله‌ی یک متری چادر.

چادر! یادت بخیر! انگار تو هم از آن نعمت‌هایی بودی، که قدرت مجهول ماند. ما، نه از لحاظ روحی و نه از لحاظ جسمی، آن هم در تاریکی، توانایی تمییز کردن آن سوراخ وحشتناک را که در ارتفاعی چند متری قرار داشت، نداشتیم. با خواهش راضی می‌شود همان جایی که هستیم زمین را برای خواب آماده کنیم. زمین را صاف می‌کنیم و همان جا نماز می‌خوانیم. نماز خواندن در چنین شرایطی چه لذت بخش است. وقت خواب هم پاها و دست‌ها به هم زنجیر می‌شود. به ترتیب از راست به چپ؛ حاج حمید، احمدگل، من، امیر، محمد، مجید و دو برادر. مجید و محمد رو انداز ندارند. می‌شنویم که کسی می‌گوید اگر از جایی که کیسه

خوابتان را انداخته‌اید ذره‌ای فاصله بگیرید تیر باران خواهید شد. از نگهبان‌های قبلی این جا هیچ کدام نیستند. هم آدم‌ها غریبانند و هم محیط.

گذشت زمان

کمی با کاوه صحبت می‌کنم. می‌گوید ما الان همه شوکه شده‌ایم. می‌پرسم چه باید کرد؟ کاوه با فراست می‌گوید هیچ کار. باید منتظر گذشت زمان باشیم. همه چیز درست می‌شود. از این که کاوه در سخت‌ترین شرایط هم خوش‌بین و امیدوار بود و به سایرین روحیه می‌داد خوشم می‌آمد. در چادر هم که بودیم یک بار کاوه به من گفت تجربه‌ای که نصیب تو شده نصیب کمتر کسی می‌شود و آرام ادامه می‌دهد البته اگر از این جا زنده رفتی و یواشکی زیر چشمی نگاه می‌کند. برخلاف یکی از رفقا که به من می‌گفت اول زندگیاات عجب تجربه‌ی تلخی را چشیدی.

صبح بعد از نماز، چای درست می‌کنند و ما با مقدار کمی نان که داریم صبحانه می‌خوریم. می‌گویند باید به جای دیگری برویم. دست بسته و تک به تک باید از گردنه‌ای عبور کنیم و به نظرم سپس به راه ادامه دهیم. فکر می‌کنم باید راهی طولانی در پیش داشته باشیم.

نفر آخر من هستم. از گردنه رد می‌شوم و می‌خواهم از کوه بالا بروم که چند چهره‌ی جدید را می‌بینم که در سایه نشسته‌اند و به من می‌خندند. خوب که دقیق می‌شوم می‌بینم که هم‌دردان خودم هستند. حاج خداداد با لبخند به من می‌گوید کجا می‌روی؟ از دامنه‌ی کوه پایین می‌آیم و پس از عبور از رودخانه‌ی خشک شده کنار سایر دوستان در غار قرار می‌گیرم. کف غار را هم صاف می‌کنیم.

هنوز از صاف کردن کف غار فارغ نشده‌ایم که یکی از آنها که تازه از راه رسیده می‌گوید



اگر من سر یکی از شما را امروز نبریدم ...
حاج خداداد با ناراحتی به او می‌گوید شوخی
نکن. طرف قیافه‌ای جدی به خودش می‌گیرد و می-
گوید شوخی می‌کنم ها؟ باشه!

حدود ساعت 9/5 به احمد می‌گویند تو را
خواسته‌اند. احمد ناراحت از جا برمی‌خیزد و
نگران می‌گوید می‌خواهید مرا بکشید؟ - نه!
حالا تو بیا برو. چرا می‌ترسی؟ وسایلت را
بردار! احمد یک حوله‌ی سبز دارد و دیگر هیچ،
برش می‌دارد. احمد که می‌رود، بنا به توصیه‌ی
حاج خداداد که گفته بود ریشت را کوتاه کن تا
به تو این قدر آخوند نگویند، اجازه می‌گیرم
و از جناب سرهنگ که قبلاً آ مادگی خودش را
برای اصلاح صورتم اعلام کرده خواهش می‌کنم
ریشم را کوتاه کنند. حاج حمید با حوصله
مشغول اصلاح صورتم می‌شود. احمد که بر می‌گردد
کاوه هنوز مشغول اصلاح صورت من است. خدا را
شکر می‌کنیم. انگار کشتن در کار نیست. بعد
از احمد، محمد شهاب‌زای را صدا می‌زنند. او
می‌رود. حاج حمید که اصلاح صورتم را تمام می-
کند، دستش را به آرامی می‌گیرم، تا متوجه می-
شود و می‌خواهد دستش را از دستم رها کند
لبان من به دست او رسیده بودند و بوسه‌ای بر
دستش نشانده بودند، که شکر نعمت نعمتت
افزون کند.

می‌رویم در غار، کنار رفقا. از نگهبان‌ها هم
چند نفری هستند. یکی از آنها می‌گوید: اگر
شما به جای ما بودید چگونه با ما رفتار می-
کردید؟ هراتی محکم و متین در آمد که مگر ما
چه خطایی مرتکب شده‌ایم؟ کسی را شکنجه کرده-
ایم؟ کسی را بازداشت کرده‌ایم؟ خبر چینی
کرده‌ایم؟ حکم دست‌گیری کسی را صادر کرده-
ایم؟ حکم اعدام کسی را صادر کرده‌ایم؟ ما
کاری نکرده‌ایم، ما آزارمان حتی به مورچه هم
نرسیده، بعد هم به ما اشاره می‌کند، این
بنده خدا راننده است، این یکی هلال احمری،
این دانشجو، این مکانیک، دو برادر هم کاسب.

طرف سکوت می‌کند و چیزی نمی‌گوید.

دعوت به اسلام

بعد از ظهر مولوی به سراغ ما می‌آید و مفصل تا غروب با ما صحبت می‌کند. برادرِ همان جوان بود، با این که قیافه‌اش سنش را بزرگتر نشان می‌داد، می‌گفت متولد 60 است. یک سال بزرگتر از برادرش. البته اگر اشتباه نکنم. مولوی ما را دعوت به اسلام کرد. و آیه‌ی «ومن یبتغ غیر الإسلام دیناً فلن یقبل منه»؛ و هر کس غیر از اسلام دینی قبول کند، هرگز از او پذیرفته نگردد، را برای ما خواند. از من پرسید اصول دین چند تا است آقای رضا؟ گفتم سه تا، اصول دین سه تا است. عالمانه پرسید: سه تا یا پنج تا؟ گفتم من که در کتاب‌ها دیده‌ام «عدل و امامت» اصول مذهب است. که گفت: نه! این طوری خواسته‌اند درستش کنند. الان جواب بده! اگر کسی یکی از اصول دین را قبول نداشته کافر هست یا نه؟ با مکث می‌گویم کافر است. آنها همه به وجد می‌آیند، اما مولوی همه را به سکوت فرا می‌خواند و می‌گوید، من، امامت را قبول ندارم آیا کافر؟ پاسخ می‌دهم: نه! با حالتی شاد و خندان که احتمالاً از این بحث سریع و موفق کسب کرده بود ما را به تحقیق در دینمان فرا می‌خواند. در اثنای صحبت‌های او من به عدل الهی شهید مطهری فکر می‌کردم. من و دوستم، رضا اطمینان، بر این باور بودیم و هستیم که آیت‌الله مطهری این کتابش را بیش از همه‌ی کتاب‌هایش دوست داشته. فصل مفصل این کتاب، در باره‌ی عمل خیر از غیر مسلمان است که قرار بود رضا اطمینان آن را خلاصه کند. حالا مثل انسانی افتاده در دریا که در حال غرق شدن است و هر از چند گاهی دستش را از آب بیرون می‌آورد و دوباره زیر آب می‌رود این حرف یکی از بزرگترین تئورسین‌های انقلاب در ذ‌هنم غوطه می‌خورد: «ایمان به



نبوت و امامت از چه نظر لازم است؟ و چرا باید شرط قبول اعمال باشد؟» این یکی از سئوال‌های شهید مطهری در این فصل پایانی کتاب است. و این هم پاسخ استاد: «به نظر می‌رسد دخالت ایمان به انبیاء و اولیاء خدا در پذیرش اعمال از دو جهت است: یکی این که معرفت آنان برمی‌گردد به معرفت خدا. در حقیقت شناختن خدا و شؤن او بدون معرفت اولیاء خدا کامل نمی‌گردد، به عبارت دیگر این که: شناختن خدا به طور کامل شناختن مظاهر هدایت و راهنمایی است. دیگر این که شناختن مقام نبوت و امامت از این نظر لازم است که بدون معرفت آنان، به دست آوردن برنامه کامل و صحیح ممکن نیست.»

این جا بحث در باره ی موحدان نیکوکار غیر مسلمان است. آیا شهید مطهری آنها را به دلیل معتقد نبودن به، نه تنها امامت که نبوت کافر دانسته است؟ اما درست این حرف از ذهنم به زبانم نمی‌رسد و در دریای ذهنم غرق می‌شود. مولوی بحارالأنوار را معنی می‌کند. ظاهراً گزارش بحث مرا به او داده‌اند. سپس توضیح می‌دهد که شیعه معتقد به تحریف قرآن است.

از من می‌پرسد چه کتاب‌هایی خوانده‌ام. من هم چند کتاب، من جمله *اصول فلسفه و روش رئالیسم*، را هم نام می‌برم. که می‌گوید بله! این کتاب 6 جلدی است! من آن را دیده‌ام!

بعد از بحث‌های اعتقادی، مولوی وارد مشکلات استان می‌شود و به برخی مشکلات ریز و درشت اقتصادی و سیاسی و معیشتی اشاره می‌کند. وقتی مولوی از مشکلات استان صحبت می‌کرد من این سئوالات در ذهنم گردش می‌کرد که آیا با ایجاد نا امنی و کشتن عده‌ای انسان بی‌گناه و بی دفاع مشکلات حل می‌شود؟ آیا وقتی منطقه ناامن باشد، تاجار برای سرمایه گذاری در استان علاقه‌ای خواهند داشت؟ آیا باید در محیطی ناامن منتظر تأسیس کارخانه و رفع مشکل بیکاری باشیم؟ و...

بعد هم در دفاع از کاری که کرده‌اند می‌گوید ما به اطلاعاتی‌ها چندین بار گفته‌ایم که از ما بی‌گناه نکشید، شرع به ما اجازه داده که مقابله به مثل کنیم. اما گوش نکردند. از خودم می‌پرسم چطور شرع اجازه داده؟ او همچنان ادامه می‌دهد. گفتند: شما مثل پشه‌ای هستید که کنار گوش ما وز می‌کنید، همه-تان را تارو مار می‌کنیم. ما با آنها محترمانه صحبت می‌کردیم ولی آنها این طوری. نوارهایش هم الان هست. ثانیاً قرار بود یک هفته بعد از این که ما سربازها را آزاد کنیم آنها زندانی‌های ما را آزاد کنند. به آنها اعتماد کردیم، اما از اعتماد ما سوء استفاده کردند. او در خلال صحبت‌هایش آیه‌ای از قرآن می‌خواند که «فمن اعتدی علیکم فاعتدوا علیه بمثل ما اعتدی علیکم»؛ تعدی کنید همان گونه که به شما تعدی کرده‌اند. من جواب سئوالم را می‌گیرم. البته مولوی فقط به خواندن آیه اکتفا می‌کند بدون این که توضیحی ارائه کند. صحبت‌های مولوی که تمام می‌شود شب رسیده است.

او می‌رود، رفقا از مولوی خواهش می‌کنند هر روز بیاید و با ما صحبت کند، اما مولوی می‌گوید مسافر است و نمی‌تواند. می‌گوید همان جوان قرار است که بیاید. وقت نماز می‌رسد اما از او خبری نمی‌شود. می‌روم وضو بگیرم. یکی از رفقا می‌گوید صبر کن او بیاید بعد نماز بخوان. می‌گویم می‌خواهم وضو بگیرم. وضو که می‌گیرم می‌ایستم به نماز. دوباره همان رفیقمان می‌گوید صبر کن بعد که او رفت نماز بخوان. به رفیقم می‌گویم او بزرگتر است یا خدا؟ رفیقم از مقایسه‌ی ممکن الوجود با واجب-الوجود ناراحت می‌شود و این ناراحتی را با استغفراللهی که می‌گوید نشان می‌دهد. نماز مغرب و عشاء را می‌خوانم و از او خبری نمی‌شود، که نمی‌شود. بقیه‌ی دوستان هم که منتظر او مانده‌اند ترجیح می‌دهند نماز بخوانند.



او می‌آید و از ما می‌خواهد دوباره با خانواده‌ها مان تماس بگیریم. رفقا تماس می‌گیرند تا نوبت به من می‌رسد. من که زنگ می‌زنم خانه مان، کسی گوشی را بر نمی‌دارد. جوان می‌گوید تو فردا دوباره تماس بگیر. تماس‌های کاوه و احمد را هم به فردا موکول می‌کند. پس فردا جوان می‌آید. مولوی هم همراه اوست. جوان می‌گوید مریض بوده، مسموم شده، احتمالاً به خاطر نوشیدن آب آلوده، لذا با یک روز تأخیر به قولش جامه‌ی عمل پوشانده. او دستور می‌دهد آب‌هایی که به ما هم می‌دهند ابتدا جوشانده شود. به من می‌گوید ریشات را چرا کوتاه کرده‌ای؟ با سادگی تمام می‌گویم آن قدر به من آخوند گفتید، من هم کوتاه کردم! او سری تکان می‌دهد و می‌گوید مگر بد است؟ این بار سکوت می‌کنم و چیزی نمی‌گویم. احمد برای اولین بار با خانواده‌اش تماس می‌گیرد. با خانم‌اش صحبت کرده، احمد می‌گوید خانم‌اش او را نشناخته، خوب وقتی صدای مردی با حق‌گریه در آمیخته شود، نباید انتظار داشت کسی آن صدا را بشناسد. کاوه هم تماس می‌گیرد و از خانم‌اش می‌پرسد برای من چه کار کرده‌اید؟ منظورش این بود که آیا توانسته‌اید مابقی پول را برای پرداختن به این گروه تهیه کنید تا من آزاد شوم یا خیر؟ خانم‌اش هم گفته بود من همه جا رفته‌ام اما به من گفته‌اند خانم! شوهر تو عنصر نامطلوب بوده. از کاوه می‌پرسم عین همین حرف را گفته‌اند؟ کاوه می‌گوید بله! عین همین حرف را.

گریه!

من بنا به ملاحظاتی به موبایل برادرم زنگ می‌زنم. دفعه‌ی اول شماره را اشتباه گرفته‌ایم. در این فاصله که او مشغول شماره گرفتن بود از او پرسیدم می‌توانم که حال خواهرم را بپرسم، اجازه داد. و گوشی را داد به من و گفتم گریه کن! به او گفتم «و ادعوا ربکم

تَضَرَعاً و خَفِيَةً.» بلافاصله گفت پس چرا شما برای حضرت حسین اشک می‌ریزید؟ که صدای داداشم اجازه نمی‌دهد بحث ما سر بگیرد. با داداشم صحبت می‌کنم. بعد هم گوشی را می‌دهم به جوان. او که گوشی را می‌گیرد، به راه می‌افتد. می‌شنوم که می‌گوید بی‌گناه و با گناه برای من فرقی ندارند، احتمالاً برادرم از او پرسیده گناه این آدم چیست؟

بعد هم می‌گوید: من در تاسوکی اقوام خودم را هم کشته‌ام. و می‌شنوم که گفت: شیعه بوده-اند. و این پاسخ هم احتمالاً به این سؤال برادرم بود که تو که اقوام خودت را می‌کشی پس چگونه داعیه احقاق حقوق آنها را داری؟ که دور می‌شود و به من می‌گویند برو توی غار و من دیگر چیزی نمی‌شنوم. تا او بیاید من فرصت دارم فکر کنم که اگر جواب خواست چه بگویم و چگونه از زیر بحث شانه خالی کنم. به قول حافظ: «من جَرَبَ المَجْرَبَ حَلَّتْ به-الندامه».

حدود 15 دقیقه بعد می‌آید. این مدت با برادرم صحبت می‌کرده. می‌نشیند روی پتوی احمد، و می‌گوید برادرت چقدر حرف می‌زند. بعد هم می‌گوید نگفتی چرا برای حضرت حسین اشک می‌ریزید؟ به او می‌گویم شهید مطهری در کتاب سه جلدی حماسه‌ی حسینی به این سؤال جواب داده-اند. می‌پرسد آنجا چه گفته؟ - خیلی وقت پیش من این کتاب را خوانده‌ام، الان یادم نیست. می‌گوید: دلیل هر کسی باید پیش خودش باشد. - درست است. نفس راحتی می‌کشم فکر می‌کنم بحث تمام شد که می‌پرسد: مقام پیامبران بالاتر است یا اما مان؟ - پیامبران. اما [امام] خمینی معتقد است که مقام اما مان برتر از انبیاء است. او معتقد است که اما مان بر ذره ذره‌ی عالم، ولایت تکوینی دارند. - این را خود او باید جواب بدهد. من نه سوادم اندازه-ی اوست نه سنم. جوان ادامه می‌دهد که معجزه از انبیاء صادر می‌شود و به کارهای خارق-



العاده ای که از انسان‌های شایسته و والا، آن هم در برخی موارد جزیی صادر می‌شود کرامت می‌گویند. چه می‌گویند؟ کرامت! و فقط خداوند است که بر کل عالم ولایت تکوینی دارد، نه امامان و نه هیچ کس دیگری. بعد می‌پرسد پس تو گفתי که مقام نبی از مقام امام بالاتر است. -بله، فعلاً می‌گویم مقام نبی از مقام امام بالاتر است. اما حالا که شما می‌گویید امام خمینی عکس این مطلب را گفته‌اند من باید تحقیق کنم. می‌پرسد یعنی این قدر حرف [امام] خمینی در تو تأثیر دارد؟ - نه! من، هم راجع به حرف‌های شما تحقیق می‌کنم، هم راجع به حرف‌های حضرت امام. او ادامه‌ی سئوالاتش را می‌پرسد.

چند پیامبر داریم؟ - 124000 پیامبر. پیامبران تعداد بیشترشان به شهادت رسیده‌اند یا به مرگ طبیعی از دنیا رفته‌اند؟ - شهید شده‌اند، من از قرآن این طور می‌فهمم. یک سال چند روز دارد؟ - 365 روز. یعنی اگر ما پیامبران شهید را تقسیم کنیم به هر روز چند نفر می‌رسد؟ افرادی که اطراف نشسته یا ایستاده‌اند با صدای بلند می‌خندند. گفתי روزی چند هزار نفر؟ او ادامه می‌دهد حالا ما باید هر روز گریه کنیم و خودمان را بزنییم؟ این چه کارهایی است که شما انجام می‌دهید؟ [امام] خمینی از قیام حضرت حسین بهره برداری سیاسی کرده است. واقعاً این چه کاری بوده که او انجام داده، این حرفی نیست که ما گفته باشیم، خودش گفته مجرم و صفر است که اسلام را زنده نگه داشته. ما یزید را هم مؤمن می‌دانیم، که البته مرتکب فسقی شده و آن فسق به شهادت رساندن نوهی پیامبر(ص) بوده.

وقتی از او این حرف را شنیدم، یاد این مصرع شعر یزید، و در واقع تنها مصرعی که از یزید علاوه بر یا ایها الساقی ادر کأ ساء و ناول‌هایی که در غزل حافظ خوانده بودم

افتادم که گفته بود «ما خبر جاء و لا وحی نزل»؛ نه خبری آمده است و نه وحی‌ای نازل شده است.

مولوی هم در صحبت‌هایش بیوگرافی حضرت سیدالشهدا را برای ما تعریف کرد؛ حضرت حسین در سوم شعبان سال چهارم هجری در مدینه متولد شدند و... و اذعان داشت که ما هم حضرت حسین را دوست داریم. اما با عزاداری مخالف هستیم. از یکی از آنها در تحلیل قیام حضرت اباعبدالله الحسین شنیده بودم که می‌گفت حضرت حسین برای به دست گرفتن حکومت قیام کرد، اما شکست خورد و نتوانست حکومت را به چنگ آورد. در حالی که...

بعدها یکی از رفقا در حالی که هم ناراحت بود و هم عصبانی، به من گفت می‌فهمی! کسی که یزید را مؤمن می‌داند همان بهتر که ما را کافر بخواند.

سه گروگان دیگر

یکی دو روز بعد سه گروگان دیگر هم می‌آورند. به ما می‌گویند برگردید به طرف دیواره‌ی غار. بعد آن سه نفر را رد می‌کنند. می‌خواهند ما آنها را نشناسیم. من فکر می‌کردم بعد از واقعه‌ی تاسوکی مرزها بیشتر کنترل می‌شود. اما... یکی از دوستان که زیر چشمی لباس‌های آنها را دیده، کاوه از او می‌پرسد محمد با آنها نبود؟ و آن رفیق ما می‌گوید: نه! لحظه‌ای نمی‌گذرد که چشمان حاج حمید لبریز از اشک می‌شود. رفیق ما فکر می‌کند کاوه از سر ترس و یا دلتنگی است که گریه می‌کند، می‌خواهد به کاوه دل‌داری بدهد. احمد گل با تشریح به او می‌گوید: «اینو ببین!» رفیق ما متعجب می‌پرسد، چطور؟ احمد به او می‌گوید اصلاً تو می‌فهمی کاوه چرا گریه می‌کند؟ - مگر... احمد کلامش را قطع می‌کند و می‌گوید کاوه برای محمد شاه‌بازی گریه می‌کند. آن روز ما برای اولین و آخرین بار بعد از



بیست و چند روز اشک حاج حمید را دیدیم. بعد از ظهر که مولوی به سراغ ما می‌آید، یکی از رفقا می‌پرسد این شهریاری که گرفته‌اید با شهریاری نماینده‌ی مجلس چه نسبتی دارد؟ مولوی با تعجب می‌گوید قرار بوده شما خبردار نشوید، شما از کجا فهمیده‌اید؟ رفیق ما هم می‌گوید افراد خود شما به ما گفته‌اند، حالا هم ما خبر نداریم. شهریاری را همراه پسرش گرفته‌اند. نفر سوم را به ما معرفی نکردند. مکان استقرار آنها همان غاری بود که اول قرار بود ما آنجا باشیم. علی هم بعد به ما ملحق می‌شود. از او می‌پرسیم این جدیدی‌ها که گرفته‌اید چه کاره‌اند؟ علی اظهار بی‌اطلاعی می‌کند و می‌گوید ما داریم تحقیق می‌کنیم ببینیم اینها چه کاره‌اند. بعد هم از ما می‌پرسد برادر شهریاری نماینده‌ی مجلس را شما نمی‌شناسید؟ به جز کاوه همه اظهار بی‌اطلاعی می‌کنیم. یکی از نگهبان‌ها به ما می‌گوید اینها خیلی آدم‌های مغروری هستند. می‌پرسیم چطور؟ -هیچی! به ما می‌گوید من با شما حرفی ندارم، بروید به بزرگترتان بگویید بیاید. یک بار هم یکی از نگهبان‌ها سراسیمه به سراغ سرنگهبان که در غار ما بود آمد و گفت کلیدها را بده، زنجیر دست‌پسرها را خیلی سفت بسته‌ایم، دستش کبود شده، به سرعت با هم به سراغ او رفتند.

غاری که ما در آن به سر می‌بریم در واقع غار نیست. بلکه چون در مسیر رودخانه بوده، سر پیچ بر اثر برخورد جریان تند آب و فرسایش‌ها به صورت غار در آمده بود. دهانه‌ی غار، که تقریباً 15متری می‌شود حالت کمانی دارد. داخل غار هم حالتی قوس‌مانند دارد و حدود 4متری می‌شود. البته ارتفاع غار چندان زیاد نیست. سر همه مان به سقف غار خورده. اولین نفری که سرش به سقف غار اصابت کرد، خدابخش بود. طفلک سرش در اثر برخورد با سنگ‌های تیز سقف خونی شد. کف غار هم با

ماسه‌ی نرم، که نفهمیدم از کجا آمده بود، فرش شده بود. حصیری هم ما روی آنها می‌اندازیم. بعد هم چند تا کیسه خواب. آنها می‌گویند یک یا دو سال ما این جا زندگی کرده-ایم، این جا که ما هستیم در دره هم قرار دارد. آنها، البته نه همه‌شان، در پشت بام غار البته باز نه دقیقاً پشت بام، با فاصله‌ی 300 - 400 متری چادر داشته‌اند. حاج خداد می‌گوید بگو پس چرا من آنجا - و با دستش به بیرون غار اشاره می‌کند - لباس بچه دیدم. یکی می‌گوید در این غار کلاس حفظ قرآن برگزار می‌کردیم و کسی را هم نشان می‌دهد و می‌گوید او معلم آنها بود. او می‌گوید اسم این غار، غارالعلوم است. یکی از رفقا می‌گوید از این به بعد هم غارالأسراء، که همه می‌خوانند. برخی از دوستان هم با تضرع دستی به آسمان بلند می‌کنند و با التماس می‌گویند ای قرآن خدا!

حاج علی پورشمسیان کنار دیواره‌ی غار، خدابخش باغبانی هم بعد از او، کنار خدابخش، برادرش حاج خداداد، و بعد هم مجید نجار و امیرهراتی و من و احمد زاهد شیخی و جناب سرهنگ حمید کاوه. یاد محمد شاهبازی بخیر، در غار یک شب هم پیش ما نبود. چفت هم می‌خوابیم. پاها که شب همیشه به رفیق کناری قفل می‌شود. مثلاً اول پاهایم با فاصله‌ای 50 سانتی قفل می‌شد. بعد پای چپ من به پای راست احمد، و پای راستم به پای چپ امیر. با فاصله‌ای ناچیز. و به همین ترتیب بقیه، به جز جناب سرهنگ و حاج علی. یکی دو روز بعد که همان جوان همراه چند نفر دیگر و من جمله همان پیرمردی که کاوه او را می‌شناخت آمدند و رفتند به سراغ آنها ولی زود برگشتند. بعد یکی از نگهبان‌ها به ما گفت که پیرمرد، شهریاری را کتک زده و از آن به بعد شهریاری آرام شده. ما صدای آنها را که با ستلت صحبت می‌کردند، می‌شنیدیم. زنگ می‌زدند و تقاضای پول می‌کردند. ما نفهمیدیم که بالاخره این



شهریاری برادر شهریاری نماینده‌ی مجلس بود یا نه. بیست و دوم فروردین هم کاوه را از ما جدا کردند، فکر کنم شهریاری را هم به او نشان دادند تا شناسایی کند، بعد هم به ما گفتند کاوه را آزاد کرده‌ایم. و ما دیگر حاج حمید را ندیدیم که ندیدیم.

به دستور جوان آب‌هایی را که به ما می‌دهند، می‌جوشانند. اما وقتی آب‌های جوش را در 20 لیتری می‌ریزیم طعم پلاستیک می‌گیرد، دیر هم سرد می‌شود. بی‌خیالش می‌شویم. یک بار به من و مجید نجات گفتند چشمه را که پر از جلبک بود، تمیز کنیم. چشمه بعد از پیچ غار بود. 400 متری فاصله داشت. من و مجید مشغول تمیز کردن چشمه شدیم. بعد آنها به امیر هراتی و احمد هم گفتند به کمک ما بیایند. در این میان که ما مشغول تمیز کردن چشمه بودیم، آنها با فاصله‌ی کمی از ما مشغول تیراندازی شدند. هر چه در چادر، احتیاط بود، این جا بر عکس. تیراندازی، آتش روشن کردن و استفاده از چراغ قوه هیچ محدودیتی نداشت.

چشمه که تمیز شد به ما گفتند برگردید پیش رفقای‌تان تا از حال نرفته‌اند. از حال نرفته‌اند! آن سه نفر رفیق ما امان داشتند و ما نه. وقتی آنها ما را سالم دیدند اشک شوق و شادی در قندیل‌های چشمشان درخشیدن گرفت. صدا زدن ما چهار نفر که با شلیک تیر تیربار همراه شده بود، باعث شده بود که آنها فکر کنند، چهار رفیقشان را از دست داده‌اند و حالا حق داشتند که از دیدن ما خوشحال شوند.

جوان روز بعد هم می‌آید. یکی از رفقا از او می‌پرسد بچه‌های من که یتیم نمی‌شوند؟ و تلویحاً منظورش این بود که مرا که نمی‌کشید؟ جوان در پاسخ گفت «ألیسُ الله بکافی عبده»؟ هم درد ما که متوجه نشد او چه می‌گوید، دوباره سئوالش را تکرار کرد. این بار جوان گفت، گفتم که «ألیسُ الله بکافی عبده»؛ یعنی آیا خداوند به تنهایی برای بندگان‌ش کافی نیست؟

این آیه‌ی قرآن است. من نفهمیدم رفیق ما حرف او را فهمید یا نه؟ ولی من از حرف او این گونه برداشت کردم که چون خداوند به تنهایی برای بندگان کافی است، هر کسی می‌تواند سرپرست خانواده‌ای را بکشد و در جواب سئوالاتی چون سئوال رفیق ما این آیه از قرآن را تلاوت کند.

جوان رو به احمد، که کنار من نشسته، می‌کند و می‌گوید: «مرغابی از آب نمی‌ترسه، مگه نه؟» احمد هم مظلومانه سری تکان می‌دهد و صد البته این هشدار به من بود که من خبر دارم تو چه گفته‌ای.

کسی که کنار همان جوان نشسته است، دستش را به طرف احمد دراز می‌کند و با عصبانیت به او می‌گوید: خانم‌ات اطلاعاتی است، برادرت هم قاضی است. چرا تا به حال به ما چیزی نگفته بودی؟ ها! احمد، حیران می‌گوید خانم من؟ خانم من اطلاعاتی است؟ نه به قرآن، خانم‌ام معلم است. پنج سال در منطقه‌ی دور افتاده‌ای به نام «بنت» معلم بوده، هیچ کدام از برادرهای من پست دولتی ندارند، کسی را هم که شما می‌گویید پسر عموی من است و نه برادرم. راجع به خود احمد هم هنوز قبول نکرده‌اند که مکانیک است. احمد در جواب می‌گوید، بروید تحقیق کنید، من که اینجا دست بسته اسیر شما هستم، اصلاً اگر باور ندارید، هر مدل ماشینی که می‌خواهید بیاورید من موتورش را باز می‌کنم و می‌بندم. اگر هم خراب بود تعمیرش می‌کنم. سری تکان می‌دهند.

جوان به احمد می‌گوید: پدرت که زخمی شده حالش خوب است. احمد گل دست‌هایش را روی زانوانش، در حالی که کف دست‌هایش رو به آسمان است، می‌گذارد و با چشم‌هایی که در یک لحظه به بلور اشک قاب گرفته شدند نگاهی مستأصل گونه به ما می‌اندازد، نگاهی به آنها و بغض آلود می‌گوید پدرم! برای پدرم اتفاقی که نیفتاده؟ جوان خونسرد، در حالی که

لبخندی کمرنگ بر لبانش نقش بسته، می‌پرسد چی شد؟

علاوه بر پدر احمد، خانم اش هم زخمی شده بود و تیرهایی که احمد فکر کرده بود هوایی شلیک شده‌اند، پیکان سفید رنگ او را، که علاوه بر خانم و پدرش، دختر دوساله اش کوثر خانم، عمو و زن عمویش حضور داشتند، نشانه رفته بودند. مجید اینها را به ما گفته بود. ما همه می‌دانستیم و از احمد پنهان کرده بودیم.

حاج خداداد یک بار احمد را دیده بود کنار چشمه نشسته و عکس دختر بچه‌ای را که از روی جلد بیسکویت برداشته بود، به دست گرفته و گریه می‌کند. من عکس را دست احمد دیده بودم ولی خبر نداشتم که بین این عکس و احمد چه می‌گذرد و چه گذشته. احمد این عکس را در جیبش گذاشته بود و همیشه همراهش بود، می‌گفت این عکس خیلی شبیه دخترش است.

به من هم می‌گوید برادر تو به [آقای] احمدی نژاد نامه نوشته. سکوت می‌کند. من هم چیزی نمی‌گویم. ادامه می‌دهد من با برادرت تماس گرفتم، -یک لحظه از ذهنم گذشت که تو شماره‌ی برادر مرا از کجا آورده‌ای؟- ولی گفت من ننوشته‌ام. به او گفتم این نامه را همه‌ی سایت‌ها زده‌اند تو می‌گویی من ننوشتم؟ و سکوت می‌کند. مجبور می‌شوم بپرسم بالاخره قبول کرد یا نه؟ -بله! قبول کرد ولی می‌گفت نامه‌ی مرا تحریف کرده‌اند. به او گفتم این کلک‌ها قدیمی شده. در نهایت به او گفتم شما چند لحظه به جای این که فکر کنی جواب حرف‌های مرا بدهی اجازه بده من صحبت کنم. بعد که حرف‌های مرا شنید حق را به من داد. -حالا چه نوشته بود؟ من می‌خواستم پرینتش را برایت بیاورم، یادم رفت، دوباره که آمدم می‌آورم. تقاضای برخورد شدید با عاملان این قضیه، و اینکه نیروی انتظامی هم، با ما همکاری داشته و خواستار شناسایی و برخورد با آنها شده بود. او درباره‌ی ما گروگان‌ها



هیچ حرفی از نامه‌ی برادرم نقل نمی‌کند.

وبلاگ!

فردا که جوان می‌آید از من می‌پرسد تو وبلاگ داری؟ اینها از کجا فهمیده‌اند که من وبلاگ دارم. با این حال پاسخ من مثبت است، می‌پرسد در وبلاگت علیه عقاید ما که چیزی ننوشتی؟ در ذهنم مطالبی را که نوشته‌ام مرور می‌کنم، می‌گویم نه! چطور؟ سری تکان می‌دهد و می‌گوید انگار چیزهایی بوده، می‌خواهم بپرسم مثلاً چه چیزهایی؟ که چیزی نمی‌گویم و او هم دیگر چیزی نمی‌پرسد. فکر می‌کنم ماجرا خاتمه یافته که مولوی در اثنای بحث‌هایش از من آدرس وبلاگام را می‌پرسد. خودکار و دفترچه‌ای را از جیب سمت چپش در می‌آورد و من به او آدرس را می‌گویم. rezal را می‌نویسد. اما برای نوشتن بلاگفا مشکل دارد. خودم خودکار و قلم را از او می‌گیرم و blogfa.com را برایش می‌نویسم. می‌پرسد ایمیل هم داری؟ آدرس ایمیل را هم برایش می‌نویسم. اما اگر پسورد می‌خواست خبری نبود. با تعجب نگاهی به من می‌کند و نگاهی به کاغذی که آدرس را روی آن نوشته‌ام. باور نمی‌کند به این راحتی آدرس وبلاگ و ایمیل‌ام را برایش بنویسم. من هم از او می‌پرسم شما چی؟ - ایمیل دارم. برای کم کردن حیرت او مجبور می‌شوم به او یادآوری کنم که من اینجا اسیر شما هستم. شما آدرس را چک کن. اگر اشتباه بود، که نیست، با هم صحبت می‌کنیم.

آنها که می‌روند، یکی از رفقا می‌پرسد: رضا! گفתי چی داری؟ - وبلاگ. - بله! حالا چی هست؟ به او می‌گویم. که حاج خداداد می‌پرد وسط و دلسوزانه می‌گوید چرا آدرس‌اش را دادی؟ به او می‌گویم چیز بدی که در آن ننوشته‌ام! بعضی از مطالب و بلاگام در باره‌ی توحید است. او بعد از خواندن آنها باید توضیح بدهد به چه مجوزی به ما مشرک می‌گوید؟ حاج خداداد



ابرویی بالا می‌اندازد و می‌پرسد چطور؟ -یکی از مطالب وبلاگام درباره‌ی این است که خداوند همه جا هست، من این اعتقاد را با مثالی از شهید مطهری توضیح داده‌ام. مطلب دیگر راجع به این که چرا خداوند علت ندارد؟ که حاج خداداد نفس راحتی می‌کشد و می‌گوید خوب! خیالم راحت شد.

چند روز بعد، وقتی ما مشغول جابه‌جایی اسلحه‌ها و مهمات آنها، که شامل نارنجک، آرپی‌جی، دوشیکا با سه پایه‌اش، فشنگ کلاش و دوشیکا، یک اسلحه یازده تیر که می‌گفتند نشانه‌گیری‌اش بسیار دقیق است و مقداری لباس نیروی انتظامی و باطری ماشین و یکی دو جفت دستکش و ... هستیم که همه‌ی آنها را از ... آورده بودند، و هنوز بر چسب ... بر روی آنها خودنمایی می‌کرد، یکی از آنها در راه از من می‌پرسد مطهره چه کاره‌ات می‌شود؟ جوابی نداده‌ام که بلند می‌گوید چی کار می‌کنی؟ مواظب باش الان می‌افتد و می‌رود به طرف رفیقم که من چون سه پایه‌ی دوشیکا را به کمک احمد به پشت داشتم متوجه نشدم چه کسی بود. همین قدر کافی است تا من بفهمم آنها به وبلاگ من سر زده‌اند. شب نزدیک است و ما از جابه‌جایی مهمات خسته شده‌ایم. خود راه به تنهایی یک کوهپیمایی محسوب می‌شود، چه برسد با بارهایی سنگین و طاقت فرسا. سه مرتبه رفتیم و برگشتیم. از غار تا همان چشمه‌ای که از آن به عنوان حمام استفاده می‌کردیم. اگر چه گاهی تا چند هفته در حسرت دیدارش می‌ماندیم.

فردایش جوان می‌آید ولی حرفی از وبلاگ نمی‌زند. از او می‌پرسم در وبلاگام مطلب اشتباهی که نبود. سری تکان می‌دهد و می‌گوید نه! - و به مطلب یکی از پست‌های وبم اشاره می‌کند؛ که من احساس می‌کنم از آن خوشش آمده. ادامه می‌دهد اسم وبلاگت حکمت متعالیه بود؟ -بله. به او توضیح می‌دهم اسم مکتب فلسفی

صدرالمتألهین شیرازی حکمت متعالیه است. او هم می گوید بله! کار فیلسوف این جور است که اول عقیده ای را می پذیرد و بعد از آن دفاع می کند.

جوان چند بار دیگر هم به سراغ ما آمد اما نامه را نیاورد. او هم به ما گفت محمد شاهبازی کشته شده است. با همین سیغهی مجهول. بعد از این که خبر محمد شاهبازی را آوردند نگران مجید بودم، اما او با موضوع خوب کنار آمد و یا حداقل من این طور احساس کردم. یک شب که بحث محمد بود، مجید به ما گفت من تا حالا برای محمد فاتحه نخوانده ام. من باورم نمی شود. یکی دیگر از رفقا هم می گوید من هم تا می خواهم برایش فاتحه بخوانم اسمش یادم می رود. من هم مثل سایر دوستان به زنده بودن محمد امیدوار می شوم.

ستوان یکم پاسدار محمد شاهبازی و جناب سرهنگ حمید کاوه از ما جدا شده اند. وقتی کاوه رفت احمد اشک ریخت. احمد می گفت اگر کاوه نبود من هم تا حالا زنده نمی ماندم. وقتی من را گرفتند اصلاً اشتها نداشتم، کاوه با دستان خودش به زور در دهان من غذا می گذاشت. دلداری ام می داد و برای من داستان و خاطره تعریف می کرد.

بیش از بیست روز گذشته است و من سختجانی کرده ام. کاوه که رفته، سوای جایی که او دم در چادر با فاصله ی یک متری با شن نرم درست کرده و اطرافش را هم سنگ چیده کمی جا باز می شود برای نماز خواندن در خود غار. آنجا قبله کمی مایل به راست است. همان جای کاوه سر بر سجده می گذارم و هر چند بیم آن دارم که اشک در غم غریبم پرده در شود، از چشمه ی چشم، شبنم اشک با ذکر شیرین و دلربای یا حبیب الباکین جوشش می گیرد. هرچند اشک زبان دل است، لیک نمی خواستم اهل اشک باشم، چون احساس کوچکی و ناتوانی و درماندگی می کردم، اما از وقتی فهمیدم که تو حبیب باکین و



راحم عَبْرَاتی به چشم‌هایم التماس می‌کنم که بر کویر صورتم ببارند تا تو جان مرا با شراب رحمت و محبتات سیراب کنی. خدایا شرمندتم. فقط همین. اگر تو این قدر خوب نبودی، شاید من کمتر احساس شرمندگی می‌کردم. خوب من! همچنان خوب بمان. من هم همچنان شرمنده‌ات هستم و می‌مانم.

محمد می‌رود. و خاطره‌اش را در طاقچه‌های ترک خورده‌ی دل ما جا می‌گذارد و برنمی‌گردد، هرچند که ما رفتنش را باور نکرده‌ایم.

گفته بودم آن شب-پنج‌شنبه 25 اسفند ماه 1384- تیری هوایی شلیک شد. محمد می‌گفت

من به خودم گفتم این‌ها چرا وسط دو پاسگاه ایست بازرسی زده‌اند؟ می‌پرسم نمی‌شود قبل پاسگاه ایست بازرسی زد؟ - نه که نمی‌شود. بعد من در حالی که کم‌کم به یکی از آنها نزدیک می‌شدم پرسیدم شما از کدام دسته هستید؟ او عصبانی شد و اسلحه‌اش را به طرف من گرفت و تهدید کرد وقتی من دستم را دراز کردم به طرف اسلحه‌ش و خواستم او را خلع سلاح کنم کلاش را مسلح و تیر هوایی را شلیک کرد. گفتم پس جریان تیر هوایی این بوده؟ و محمد آرام و با لبخندی نمکین می‌گوید بله. بعد مجید ادامه می‌دهد - آنها با هم از زاهدان به زابل می‌رفتند، - وقتی ما روی خاک‌ها خوابیده بودیم کسی به زبان محلی گفت بنزین بیاورید! من و محمد مردیم و زنده شدیم. فکر کردیم رفتیم، که رفتیم. چند دقیقه بعد وقتی بنزین آوردند طرف گفت نه! لازم نیست، نمی‌خواهد. خدا می‌داند آن لحظه بر ما چه گذشت.

یک روز، حدود ساعت چهار، همان جوان که به غار می‌آید، به هراتی می‌گوید آماده باش الان تلفن می‌زنند که با تو مصاحبه کنند. هر وقت به تو گفتم، بیا. ده دقیقه بعد هراتی را صدا می‌زند. هراتی پایین غار رو به روی ما کنار جوان قرار می‌گیرد. می‌پرسد «حالا من چی بگم؟» جوان با خونسردی می‌گوید هیچی! حقیقت

را می‌گویی. فقط اگر پرسیدند کجا هستید؟ اول می‌گویی نمی‌دانم بعد هم می‌گویی فکر کنم بلوچستان در ایران. دقایقی بعد ستلت زنگ می‌زند. جوان پس از مختصر صحبتی گوشی را به امیر هراتی می‌دهد. هراتی به زبان محلی سلام و علیک می‌کند و به همان زبان محلی خودش را معرفی می‌کند ولی ناگهان به فارسی غلیظ و محکم می‌گوید افسر نیروی انتظامی، امیر هراتی هستم. حاج خداداد به سختی جلو خنده‌اش را می‌گیرد. امیر شروع می‌کند به سئوالات او جواب دادن. هراتی اسم و تاریخ تولد فرزندان را می‌گوید. و از رفتار و برخورد آنها با گروگانها و... .

هراتی که مصاحبه‌اش تمام می‌شود بر می‌گردد کنار ما. آنها هم که می‌روند حاج خداداد ادامه‌ی خنده‌هایش را پی می‌گیرد. من هنوز نفهمیده‌ام که چه خبر است. حاج خداداد که خنده‌اش تمام می‌شود، می‌گوید: اول فکر کرد خانم‌شه؛ و دوباره می‌زند زیر خنده این بار چند نفر دیگر از دوستان هم او را همراهی می‌کنند. من جمله خود من. بعدتر حاج خداداد می‌پرسد: «اسم بچه هاتو برای چی می‌گفتی؟» - «اون خانومه پرسید. می‌خواست بفهمه واقعاً خودم ام، اشتباهی کس دیگه‌ای را بهشون غالب نکرده باشن.»

آزادی یک گروگان

چند روزی از مصاحبه‌ی هراتی نگذشته که او را احضار می‌کنند، امیر آماده شده و در حال خداحافظی است که حاج خداداد از خواب بیدار می‌شود. حاج خداداد دَرُ دَم شوکه می‌شود. چی شده؟ چرا خداحافظی می‌کنی؟ به تو هم گفتند بروی؟ و هراتی به جای این که جوابی بدهد با او خداحافظی می‌کند. وقتی از غار بیرون می‌رود، همان کسی که به او گفته برای رفتن آماده شود، کاسه‌ای که در آن مقداری هلو است، به او می‌دهد که بشوید. و می‌شوید. او



یکی دو تایش را برمی‌دارد برای خودش و یکی دو تا را هم به هراتی می‌دهد و بقیه را هم به ما. هراتی نصف هلو را می‌خورد و بقیه‌اش را می‌اندازد دور. امیر که آشپز قابلی است، برای نهار، برای اولین بار در عمرش، ماکارونی درست کرده، نه ماکارونی رشته‌ای، از این ماکارونی‌هایی که شبیه پیچ است، موقع رفتن به مجید می‌گوید پنج دقیقه‌ی دیگر آماده است، می‌توانی از روی اجاق! برداری شان. سه تا سنگ گذاشته‌ایم و زیرش هم هیزم. درست کردن چای و پختن غذا همان‌جا انجام می‌شود. مجید با ناراحتی می‌گوید برمی‌دارم. هراتی از او می‌پرسد نگفتی آزادم می‌کنید یا... نه! امشب پیش خانم‌ات هستی. خیالمان راحت می‌شود.

وقتی می‌خواهند از کوه بالا بروند هراتی پیش قدم می‌شود که متوجه می‌شود او هم به دنبالش می‌آید. - شما هم می‌آید؟ و می‌شنویم که می‌گوید: من تا تو را قبر نکنم از تو جدا نمی‌شوم. دو باره حال همه گرفته می‌شود. یاد لحظه‌ای می‌افتم که به طمع آزادی از چه کوهی بالا آمدیم. اما از آزادی خبری نبود. حاج خداداد با ناراحتی و تأسف سوزناک می‌گوید ما را «تک تک» کجا می‌برید؟ حرف او من را به قدر مژه بر هم زدنی، نه! کمتر از مژه بر هم نهادنی، به کربلا می‌برد، به روزی که زینب در آن بیش از هفتاد بار به شهادت رسید. او شاهد پرپر شدن و پرکشیدن «تک تک» غنچه‌ها و لاله‌هایش بود که به نوبت از حسین اجازه می‌گرفتند و لحظاتی بعد... قلبم آب می‌شود و دلم آتش می‌گیرد، کوه‌های غم تمام دنیا بر سرم آوار می‌شود و موج‌های سهمگین اندوه، بی‌رحمانه مرا به اعماق اقیانوس قصه می‌برند، زینب بر تو چه رسیده است؟ زخم شمشیر و شلاق و فراق بماند! با نیش‌های سمی و زهرآگین، که سروستان قلبت را شرحه شرحه کردند، چه کردی؟ خورشید بی‌غروب من!

ای آفتاب خوبان! می‌جوشد اندرونم
یک ساعتم بگنجان در سایه‌ی عنایت
ادامه دارد